

تمام روز در آئینه گریه می کردم
 بهار پنجره ام را
 به وهم سبز درختان سپرده بود
 تنم به پبله تنهایی نمی گنجید
 و بوی تاج کاغذیم
 فضای آن قلمرو بی آفتاب را
 آلوده کرده بود
 نمی توانستم، دیگر نمی توانستم
 صدای کوچه، صدای پرنده ها
 صدای گم شدن توپ های ماهوتی
 و هاپهوی گریزان کودکان
 و رقص بادکنک ها
 که چون حباب های کف صابون
 در انتهای ساقه ای از نخ صعود می کردند
 و باد ، باد که گویی
 در عمق گودترین لحظه های تیره همخوابگی نفس می زد
 حصار قلعه خاموش اعتماد مرا
 فشار می دادند
 و از شکافهای کهنه، دلم را بنام می خواندند

تمام روز نگاه من
 به چشمهای زندگیم خیره گشته بود
 به آن دو چشم مضطرب ترسان
 که از نگاه ثابت من می گریختند
 و چون دروغگویان
 به انزوای بی خطر پلکها پناه می آوردند
 کدام قله ، کدام اوج ؟
 مگر تمامی این راههای پیچاپیچ
 در آن دهان سرد مکنده
 به نقطه تلاقی و پایان نمی رسند ؟
 به من چه دادید، ای واژه های ساده فریب
 و ای ریاضت اندامها و خواهش ها ؟
 اگر گلی به گیسوی خود می زدم
 از این تقلب ، از این تاج کاغذین
 که بر فراز سرم بو گرفته است، فریبنده تر نبود ؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت
 و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد!
 چگونه نا تمامی قلبم بزرگ شد
 و هیچ نیمه ای این نیمه را تمام نکرد!
 چگونه ایستادم و دیدم

زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی می شود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمی برد!

کدام قله کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای چراغ های مشوش
ای خانه های روشن شکاک
که جامه های شسته در آغوش دوده های معطر
بر بامهای آفتابیتان تاب می خورند

مرا پناه دهید ای زنان ساده کامل
که از ورای پوست سر انگشت های نازکتان
مسیر جنبش کیف آور جنینی را
دنبال می کند
و در شکاف گریبانان همیشه هوا
به بوی شیر تازه می آمیزد

کدام قله کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای اجاقهای پر آتش - ای نعل های خوشبختی -
و ای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ
و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
و ای جدال روز و شب فرشها و جاروها
مرا پناه دهید ای تمام عشق های حریصی
که میل دردنگ بقا بستر تصرفتان را
به آب جادو
و قطره های خون تازه می آراید

تمام روز , تمام روز
رها شده , رها شده، چون لاشه ای بر آب
به سوی سهمناک ترین صخره پیش می رفتم
به سوی ژرف ترین غارهای دریایی
و گوشته خوارترین ماهیان
و مهره های نازک پشتم
از حس مرگ تیر کشیدند

نمی توانستم , دیگر نمی توانستم
صدای پایم از انکار راه بر می خاست
و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود
و آن بهار، و آن و هم سبز رنگ
که بر دریچه گذر داشت، با دلم می گفت
نگاه کن
تو هیچگاه پیش نرفتی
تو فرو رفتی"